

بر بران وز نیم بگذرد
 که نماند از بر اندر کج
 اگر کرد از دست داد نیست
 بر نفس مگر بهتر اندک های
 نسوزد بود رسوز سر اند
 ز گفتار دهقان مکی داستان
 یعنی بدیش ساز خجیر کرد
 چون بدی موز نوران سید
 ز کار و زحاشاک بر داشت

حردمند مردم چراغ خود
 خاک افکند با سیده نوح
 ز داد این همه با که فراید
 جوانم شری بد کسری
 جوشاخ کمن نخ نور احسن
 میسودم از گفته باستان
 کمر بسته ترکش بران کرد
 بیابان سراسر بران کوردید
 یکی اشتری بر فرورد سخت

داستان ستم با شهاب

ازین بار جان بوا که نیست
 محسود دل از دل بد ساندی
 بدین برده اندر تراره نیست
 دلرو جوان هر که راستی
 ندارد دریا و فر تو با که

آنگان داستان

برافروخته خون دل رخ حاج
 هواشن برانگنده شد بدن
 مخدبید و اخای بر کردیش
 درهی بخت از دربارین

سحما اندر داستان ستم
 ستمکاره خواستش از ذکر
 همه تا دراز و نوز
 اگر آشتی گاه افرو
 درین جای از فرقه ها
 رموند برین گونه برداشت
 سوی موز نوران را آورد
 بنیر و کمان بگرو گمند
 یکی کوری بر در دست



جورمان سدا هم کند و کور
 نه رخش بدند در خوار
 جو سدا شد ستم او
 ابان لرس و از زبانه میان
 کون رفت باید بیجا رکی
 که آمد باده کوناج بخش
 بد و گفت شاه ستمکار چون
 جو رستم که نارا و نکرند
 نرا با شدار با رهوی سدا
 تو همان فریاش و شدی
 بی رخش ستم نماید همان

رمغرا سنجو اشتر را آورد کرد
 بکشند دل جو بیار
 بکار آمدن تر با دست
 حین ترک شمشیر و میان
 نعم دل سپردن بیجا رکی
 بجز که در و رمد دست
 که یار ستمانو نبود از مود
 رنده کا موش کوناه دید
 بیای سدا اش سنجی سدا
 یکام تو کرد دست سنج
 حنر باره نامدار جهان

حکف و بر اسوز از ورکار
 جو بردش مرده با افند
 غمی کش چون با ری اساده
 جلوند کرد از اسب
 همی بست با بد سلیج کمر
 بدین شدنش بر کار شاه
 بدن شتر مانده خواه نوا
 بد و کتم رخش بدین مرغان
 و راند و یک ماند از مریا بد
 که تری و شدی باید بکار
 نهم در گفتار او شدا شد

جان و جوان رخش در مرغار
 سوی بند کردش شفا فند
 سر اسب همه سوی ستمکار
 همین برین سان حکف از مود
 بجای شدا نشینام مکر
 کسی گویش بر مهادی کلاه
 فر ما فر راه تو ام
 ز من دور شدی که ام
 سرانرا بسوی ستم باید برید
 بزم بری اندر سوز آخ ماز
 و اشرا از زبانه اراد شد

سواران برکان بی هفت
 گرفتند و بردند بویان
 همی گفت کالون باده نوا
 بنان فلکونه کدانه گمند
 جو بردند شتر ستمکار
 همی گفت کس که این ستم
 نهمی ستمه ز نور فرمان
 کون با ستمکار نشان
 بد و گفت شاه ای ستمکار
 بدک ستمی می شاد دارم
 سرانرا در فرقه سوی جان

را ز شش مجبرگان بران
 همی هر یک از رخش شستند
 کجا بوم از نکر تن روت
 ابا خنک و بان چه جان گمند
 خیر روز شاه و برکان
 و کرا افاد سید دم
 سر از حندان و جان
 در آسید کله و اروقی
 مازد کسوت
 وزان سیمه از ارد دم
 شدن از شدا